

شبستان

گزیده‌ای از داستان‌های جشنواره ملی داستان نویسی رضوی (کبوتر حرم)



عکس از شادی آفرین آرش (جشنواره ملی عکس خانه دوست)

می فهمی که لایلا!

اثر شایسته تقدیر در نهمین جشنواره داستان نویسی کبوتر حرم

مرضیه فعله‌گری

بابا می‌گوید: «می‌فهمی که لایلا؟»
آن موقع هم که توی بالکن آن خانه ایستاده بودیم همین را گفت. من آرنج‌هایم را تکیه داده بودم به نرده‌ها و داشتم گوشه کنار گنبد و گلدسته را نگاه می‌کردم که آن دو هتل برابمان باقی گذاشته بود.

بابا گفت: «زندگی سخت شده، خیلی سخت.»
بعد هم آن جمله را گفت. راست ایستاده بود کنارم، کم‌تر پیش آمده بود آن قدر غریب ببینمش. دود، کج و کوله از سیگار توی دستش جدا می‌شد و می‌رفت پشت سرش.

وقتی بار و بندیل‌مان را بستیم و به هر زحمتی بود خود را از دست نق و نوق بچه‌ها رها کردیم، خودمان را توی یک شهر بزرگ، تنها دیدیم؛ با این‌که کم‌تر مسافرت می‌کنیم ولی این یکی با همه آن‌ها فرق می‌کند. تا سرسیدیم بابا تاکسی گرفت و آدرس را داد دست مراننده؛ از آن‌هایی که نزدیک حرم‌اند و یک طبقه یا بخشی از آن را اجاره می‌دهند به زایران. یک کوچه بود توی خیابان امام رضا، نزدیکی‌های فلکه آب؛ این را بعدها که پیاده می‌رفتم حرم و می‌آمدم فهمیدم.



با خواهرم و قدم‌زدن با شوهرم، دوتایی، بدون مزاحم.»
وقتی پشت پا به این فرصت پیش آمده می‌زد، مطمئن بودم چیزی هست، و بود؛
اما نمی‌دانستم دقیقاً چی.

صاحب‌خانه‌مان پیرزنی بود که «مخدره خانم» صدایش می‌کردند. با عروس و
پسرش زندگی می‌کرد. خانه‌شان بزرگ نبود، یک ساختمان کوچک دوطبقه. خودشان
پایین بودند و بالا سرا گذاشته بودند برای اجاره. مخدره خانم می‌گفت: «چاله
چوله‌های زندگی هرطوری هست پر می‌شود، ببین تو برای زندگی چکار کرده‌ای.»
روز اول، رسیده نرسیده جاگیر شدیم و رفتیم حرم. آن وقت بود که دم گرفت.
مهری و هدیه و مریم جلو چشمم بودند که داشتند مظلومانه نگاهم می‌کردند.
چیزی نمی‌گفتند ولی می‌دانستم دلشان مثل سیر و سرکه می‌جوشد. مهری چون
کوچک‌تر از این حرف‌هاست که پی به حرف‌های نگفته ما ببرد، فقط می‌دانست
داریم می‌رویم جایی، حالا کجا؟ نمی‌دانست. تازه چهار سالش تمام شده. شاید همان
دکتر رفتن را باور کرد آن لحظه، حالا که دیده خبری ازمان نشده کلی دماغ شده
و دارد بهانه می‌گیرد. هدیه امسال می‌رود کلاس پنجم، بهش گفتیم می‌رویم قم

نپرسیدیم چرا آن خانه، نه زایرسرا یا هتلی جایی. فکر کنم یک‌بار بابا گفت تا عزمش
را جزم کرده بیایم مشهد، یکی از مشتری‌ها که زنش تابلوفرش می‌بافد برایش، این
آدرس را نوشته روی کاغذ و داده دستش، بابا گفته چیزی که زیاد است هتل و
مهمانسرا، مشتری گفته: «اگر بروی هرچه هتل است از چشم‌ت می‌افتد، تو فقط
برو.»

تا بابا شب آمد خانه و گفت: «به دم افتاده باید برویم پابوس.» و به مامان نگاه
کرد که نگاهش نمی‌کرد «زن و شوهری.»

مامان که انگار منتظر این حرف بود سریع و بدون توجه به ذوق‌زدگی بابا (حالا
که به آن وقت فکر می‌کنم می‌بینم شاید ساختگی بوده) به من گفت: «لیلا!... ببین
مهری کجاست؟ بدون شام نخواهد ها!»

بابا گفت: «زن!... گفتم داریم می‌رویم مشهد... دو تایی، من و تو.»

مامان گفت: «من بدون لیلا جایی نمی‌روم.»

شصتم خبردار شد که این مسافرت خرمین تا آسمان با بقیه توفیر دارد. مامان
همیشه می‌گفت: «توی تمام این سال‌ها حسرت دو چیز به دم مانده: درد دل کردن

گفت: «بین لیلان... این‌ها کدام‌شان خوب است؟»
 دست کشید روی توپ‌های پارچه که روی هم چیده بودند. گفت: «ولی...»
 پیشانی‌اش پر از گرہ بود، گفت: «ولی ندارم... یکی را انتخاب کن دیگر.»
 عمه فرخنده هفتاد سال را شیرین رد کرده به دردمش نمی‌خورد، آن پارچه‌ها هم مجلسی بود و مامان هم که اصلاً از این چیزها خوشش نمی‌آید. پارچه‌ها را بالا پایین کردم و دست گذاشتم روی گیپور آبی آسمانی. به فروشنده گفتم: «چهار متر پُر.»
 گفتم: «سه متر بس است.»

گفت: «سه متر... پارچه‌های چادری تان کجاست؟»
 سعی کردم به خودم بقبولانم که نه، این طوری که فکر می‌کنی نیست. بابا دلش هوس خریارت کرده، دست زدن و دخترش را گرفته و هر طوری هست مدیرمان را راضی کرده، وسط ماه، تا بیایم این‌جا، تا خلوت کنیم. پیش خودش فکر کرده بیاید کدورت این حرف و حدیث‌ها را از دل مامان بشوید، بگوید در دروازه را می‌شود بست، در دهان مردم را هرگز. بابا سواس قطار درجه یکمان کرده که خانم جان! آشتی آشتی. نگذاشته مامان پخت و پز کند و هر بار برده‌مان رستوران، سفره‌خانه و کلی اثر خاطرات بازار و سفرهایش برایشان گفته که یعنی خانم عزیز، فرخنده خواهیم است دیگر، چکارش کنم، او کیست که زیر پای من بنشیند. خیلی سعی کردم، هر بار خودم را دلداری می‌دادم که این فکرهای باطل چیست که می‌کنی؟! خب عمه این طرف آن طرف بنشیند هی بگوید «اجاق کور» تا خسته شود، آن قدر دنبال بیوه‌های پسرزا بگردد تا نا برایش نماند. نگاهم که به بسته گیپور و چادر سفید می‌افتاد، دم هُری می‌ریخت. می‌گفتم بابا مامان را نیاورده آشتی کنند بلکه آورده راضی‌اش کند، راضی به... روزی چند بار زنگ می‌زدیم خانه سراغ بچه‌ها را می‌گرفتیم ولی دل نداشتیم باهاشان حرف بزیم. من با عمه حرف می‌زدم تا می‌گفتم مواظب‌شان باش لحن صدایش سرا عوض می‌کرد که بچه جان! فکر می‌کنی تو را کی بزرگ کرده؟ چندباری هم مریم زنگ می‌زد و سراغ می‌گرفت.

آن شب نرفتم بیرون غذا بخوریم، مخدّره‌خانم بابا و پسرش را که یک جوان لاغر سبزه بود فرستاد پی‌کاری و عجیب که بابا هم بدون حرف پیش نشست ترک موتوس و رفتند که رفتند. شب که شد پیک آمد در خانه با چهار پرس جوجه کباب و کلی مخلّفات. گفت: «حساب شده.»
 عروس مخدّره‌خانم (اسمش چی بود؟ مگر بابا حواس برابم گذاشت!) را صدا کردم و دو تا را دادم به او. زیراندازمان را پهن کردیم کف بالکن و نشستیم همان‌جا شاممان را خوردیم. مامان تازه سر حرف آمده بود. لقمه پشت لقمه می‌گرفت: «بدک هم نیست.»
 گفتم: «آره... خوشمزه است.»

خندید، با قاشق پلاستیکی زد روی دستم: «آن‌جا سرا

سری به عمو مرتضی بزیم، یک شب بیش‌تر نمی‌مانیم، تو همان مدرسه داری طفلکی حتی نرسید مگر تو نداری؟ می‌دانستم که می‌داند، این را دودوی چشم‌هایش می‌گفت. مریم ولی بزرگ آن دو تاست. ماشاءالله خامی شده برای خودش، دوم راهنمایی است. من که نباشم دم به مریم قرص است که هوای‌شان را داسرد. همین که وارد صحن رضوی شدم، دل‌ر هوایشان را کرد، ولی اثر طرفی همین‌که می‌توانستم آزاد و رها برای خودم باشم لذت می‌بردم. نبودند که مامان غرّشان را سرم بزند که چرا حواسم بهشان نیست، چرا مهری این کار را کرد، چرا مریم گوش به حرف نمی‌دهد، هدیه چرا این قدر سر به هواست؟

تا توی حرم بودیم، همه چیز خوب بود. توی رواق، مامان حتی از توی کیفش لقمه برای من گرفت و یکی هم برای بابا. داد که من بدهم بهش. خودش نتوانست بخورد، حالش به هم خورد. من و بابا ترسیدیم. توی حرم چه قدر دعا کردم برای مامان برای بابا، برای بچه‌ها. تا رسیدیم خانه و هرکسی گوشه‌ای افتاد، غریبه‌گی شروع شد.

غروب که شد عروس مخدّره خانم صدایم کرد و کتری قوری را داد دستم، گفت: «می‌دانم هنوز جای خودتان سرا پیدا نکرده‌اید.»

عطر چای رفت زیر دماغم و انگار که دنیا را بهم داده باشند، سر کیف آمدم. بعد گفتم: «استکان نعلبکی‌ها که می‌دانی کجاست؟»

تازه یادم آمد که اصلاً توجهی به آشپزخانه نکرده‌ایم. داشتم خودم را جمع‌وجور می‌کردم که از پله‌ها بکشم بالا که صدایم کرد: «فضولی نباشد ها.»

ماندم چه می‌خواهد بگوید. گفت: «اگر مزاج حاج‌خانم به هم ریخته، بگو یک سر بیاید پایین.»

چیزی نگفتم، گفتم: «مخدّره‌خانم کارش همین است.»
 و چشمکی بهم زد که ناخواسته لبخندی تحویلش دادم. اصلاً خوشم نیامد، توی همان نگاه اول، جیک و پوک‌مان را درآورده‌اند. حتماً این هم یک جور کاسبی است دیگر. منتظر می‌مانند کسی بیاید و هرطوری هست چیزی ازش می‌کنند. گفتم نکند پول این چای را هم ازمان بگیرند. کمی گذشت عروس صدایم کرد و یک بسته زنجبیل داد بهم گفت: «بریز توی چای مادرت، رنگ و رو نمانده برایش.»

فردایش هم رفتیم حرم، کار دیگری نداشتیم بکنیم. مامان را گذاشتیم صحن انقلاب روبه‌روی سقاخانه‌ طلا، نشست روی فرش‌های پهن شده کنار دیگر زن‌ها. گفتیم همان‌جا باشد تا برگردیم. نمی‌دانم شنید یا نشنید، چادرش را کشیده بود روی صورتش و نمی‌دیدیمش. رفتیم بازار. کلی چیزمیز گرفتیم، هرچه می‌گفتم، بابا «نه» می‌گفت. دم پیش مهری و هدیه و مریم بود. بابا گفت: «بگرد چیزی هم برای عمه‌ات پیدا کن.»
 گفتم: «چی مثلاً؟»

گفت: «هرچی... فقط پیدا کن.»
 جلوتر که رفتیم، جلو یک مغازه پارچه‌فروشی پا گُند کرد،



می‌گویم.»

و گوشهٔ گنبد و گلدسته مرا نشانم داد: «کاش آن دو تا نبودند.»

دو تا هتل بدقواره جلو دیدمان را گرفته بودند. مامان از خاطرات مجردی‌اش گفت، که با پدر و مادرش آمده بودند و یک‌راست رفته بودند زرایرسرای حضرت. می‌گفت با این که دو طبقه بیش‌تر نبود ولی راحت می‌شد حرمر را دید، هوس می‌کردی دست دراز کنی و کبوترهای حرم مرا بگیری توی دستت. بعد گفت: «ببینم هنوز هم زایرسرای که رفتیم هست؟»

گفتم: «مامان من! غذایت را بخور. من که راهنمای گردشگری جناب‌عالی نیستم. از پایینی‌ها می‌پرسم.»
گفت: «نپرس، فکر می‌کنند می‌خواهیم برویم. آدم‌های خوبی‌اند.»

غذایم تمام شده بود، گفتم: «شاید!... ولی فضولند و عجیب غریب.»

چشم ریز کرد و سرش را تکان داد یعنی چرا؟ گفتم: «می‌گفت حال مامانت خوب نیست. می‌گفت مخدّره‌خانم دکتر خانگی است.»

مامان گفت: «تو چیزی بهشان گفته‌ای؟... از زندگی‌مان.»
گفتم: «من سر جمع دو بار عروس‌شان را دیده‌ام و یک‌بار هم مخدّره‌خانم را. چون فضولند حتی اسمم را هم نگفته‌ام.»
مامان پاهایش را دراز کرد و از من خواست سر بگذارم روی پاهایش. خوشم آمد. دست می‌برد بین موهایم و حرف می‌زد برایم. گفتم: «بعد از ظهر مخدّره‌خانم آمد توی حیاط، من از این‌جا نگاهش می‌کردم. با دست گنجشک‌های سروی دیوار را صدا کرد، آن‌ها هم آمدند دور و برش، برایشان برنج و خرده‌نان می‌ریخت و حرف می‌زد. باور می‌کنی واقعاً با دست صدایشان کرد و آن‌ها هم بلافاصله آمدند.»

آن شب بابا و پسر مخدّره‌خانم دیر وقت آمدند، تا بیایند، با مامان از هر دری حرف زدیم. حالش خوب خوب بود، کاش وقتی بابا بود هم همین‌طوری می‌شد، سر حال و قه‌راق. آخر آن روز بود که مسافرت‌مان یک‌طور دیگری شد، صبحش بابا مرا کشاند بازار و شبش هم فهمیدم که حال خوش مامان مال نبود بابا نیست، همه چیز به آن وقتی مربوط می‌شد که توی حرم تنه‌ایش گذاشتیم. مامان گفت ما که رفته‌ایم چند رکعت نماز خوانده، کمی هم مفاتیح. بعد هم زیارت‌نامه دست گرفته، هنوز اولین «السلام علیک» را نگفته بوده و دلش می‌خواست هرچه زودتر خدا اجلش را برساند که دیگر تحمّل این زندگی را ندارد، که یکی گفته: «فکر این چیزها هم معصیت است.»

برگشته، زن کناری‌اش بوده. مامان گفته: «با منی؟»
زن سرش را از روی مفاتیح یا همچون چیزی برداشته و گفته: «مشیت هرچه باشد همان می‌شود. خلق خدا نباید با این حرف‌ها خودش را کوچک کنند.»

بعد گفته: «تو مگر صلاح‌سنجی؟ بسپارش به خدا... هو

عالم الغیب و الشّهاده.»

یک جمله آخر کتاب توی دستش مرا آرام برای خودش خوانده و دوباره گفته: «تصمیم شوهرت را می‌گویم.»

مامان خواسته توجّهی بهش نکند و او هم بخواند «السلام علیک یا...»، زبانش نچرخیده، حتی نتوانسته بگوید: «شما دیگر کی هستی؟ مسایل ما به شما...» نشده بگوید: «اصلاً شوهرم را از کجا می‌شناسی؟»، آمده به زبانش: «مگر من زنش نیستم؟»

نه اشک می‌آمده توی چشم‌هایش، نه کلمه به زبانش. زن سمت مامان چرخیده، پیر بوده، شاید شصت، شصت و پنج. گفته: «او یک پسر می‌خواهد، خوب بهش بده.»

خنده آمده به لب‌های مامان، تلخ، خیلی تلخ. پیرزن گفته: «مگر نیامده‌ای این‌جا برای همین؟»

مامان تازه فهمیده که واقعاً آمده زریارت، نیامده یک مسافرت که شوهرش آورده تا دلش را به دست بیاورد، آمده نشسته توی صحن و چشم دوخته به حضرت. پیرزن گفته: «حواست هست آمده‌ای کجا؟ او دارد تو را می‌بیند.»

بعد آهی کشیده: «تو حتی چشم‌هایت را به روی حضرت هم بسته‌ای...»

مامان رفته سقاخانهٔ طلا و یک پیاله آب خورده و کاش بیش‌تر می‌خورده، یک آرامشی بهش دست داده که نه تنها کینه‌ای از شوهرش نداشته، که هرچه به خودش فشار آورده دیده دلش با همه صاف است، همان ده دقیقه - یک ربعی که آن‌جا بوده، دلش روشن بوده، زمزمه‌های مردم مرا واضح واضح می‌شنیده، بال‌زدن کبوترها آخر توی گوشش بیرون نمی‌آمده، سر بلند کرده تا ببیند.

وقتی رسیده خانه، مخدّره‌خانم آمده در را بازش کرده، مامان که تا آن موقع توجّهی به خانه و صاحبش نکرده، دیده پیرزن توی حرمر همان مخدّره‌خانم است، این همه مدّت این‌جا توی یک خانه بوده‌اند و او ندیده بوده‌اش. بغضش ترکیده.

بعد گفت: «راس‌تتش وقتی بو بردم که می‌خواهد مرا بیاورد مشهد، نتوانستم بگویم نه، با این‌که می‌دانستم چرا. می‌فهمی دخترم؟»

من باید بفهمم، من باید همه چیز را بفهمم و حواسم به همه چیز باشد، حتی به عمّه که هر روز از قد و بالای ترشیده‌های فامیل برای بابا به‌به و چه‌چه می‌کند. اما کسی آیا مرا می‌بیند؟ مثل وقتی شده بودم که توی شلوغی حرمر، کسی کسی را نمی‌شناسد. دم می‌خواست همه چیز مثل قبل شود، مثل وقتی که یک خانواده بودیم، یک خانواده واقعی. من نباید بگذارم این اتفاقا بیفتد، اما مگر می‌توانم؟

از بازار آمدم حرم، مامان را پیدا نکردیم، نگران شدیم و افتادیم دنبالش. بعد بابا به من گفت به گوشه مامان زنم بزنم.

روز سوم، بعد از حرم، طرف‌های ظهر با مامان رفتیم پایین تا مخدّره‌خانم نگاه‌ی به دلش بکند. عروس مخدّره‌خانم میوه



گنبد پیداست.»
 یک محکمی به سیگارش زد: «وقتی پیداست، ولو کم، ولو یک ذره... پس هست. پس باید نگاهش کرد.»
 نتوانستم چیزی بگویم. دست‌هایم را گذاشتم روی زنده و به سمتی که او نگاه می‌کرد، نگاه کردم.
 بابا گفت: «زندگی سخت شده، خیلی سخت.»
 گفت: «می‌فهمی که لیا؟»
 نگاهش کردم، چشم‌هایش سرخ بود، سرخ سرخ.
 حالا هم این جمله‌ها مرا می‌گوید. سه ماه از آن ماجرا گذشته، یک کلمه هم از من و مامان نپرسیده که بچه، پسر است یا دختر. عمه فرخنده هم دیگر کم‌تر این طرف‌ها آفتابی می‌شود. مامان هم سرزنده، دارد برای ما و بابا خانه‌داری می‌کند، بدون این که هوس کند برود سونوگرافی.

برایم آورد، پیرزن گفت: «دختر نعمت است. من پنج تا پسر دارم. سال تا سال سراغم را نمی‌گیرند. همین یکی فقط برایم مانده.»
 و بعد گفت: «تو که چهار شکر زاییده‌ای، نمی‌دانی حامله‌ای؟ این حال و روزت مال بچه است.»
 و دستش مرا گرداند و یک‌جا نکه داشت و انگار که بخواهد نشانش بدهد: «این‌هاش، این بچه است. چهل روز را رد کرده.»
 وقتی رفتم بالا بابا توی بالکن بود. رفتم کنارش. خواستم بگویم: «...»
 دستش را بالا برد. گفت: «وقتی ما می‌آمدیم این‌جا این قدر هتل نبود. یک‌هو سبز شدند.»
 سیگاری روشن کرد، گفت: «ولی هر کاری کنند بانر هم



عکس از: سلیمان گلی